



۳-۲

جزوه‌های شعر



سازمان انتشارات طرفه

جزوه‌ی شعر - جزوات ۳ و ۴ - خرداد و تیر ۱۳۴۵

زیر نظر: اسماعیل نوری‌علاء

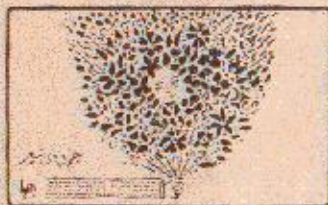
آدرس: تهران - خیابان لاله‌زار نو - کوچه پشت سینما تاج - کاشی ۱۶ - تلفن ۶۹۰۵۵۶
دوشنبه‌ها بعد از ظهر از ۶ تا ۸ برای دیدار دوستان آماده‌ایم.

اگر میخواهید جزوات آینده شعر برایتان ارسال شود مبلغی - بدخواه -
بفرستید تا معادل آن جزوات بعدی بآدرستان فرستاده شود -
از شعرای کشور که مایلند اشعارشان در این جزوه بچاپ برسد خواهشمند
است اشعار خود را به دفتر جزوه شعر ارسال فرمایند.

طرح روی جلد از: آنتی‌هی‌گرافیک - خیابان پهلوی - بین چهارراه پهلوی
و امیرکرم - کوچه گودرز - شماره‌ی ۱۶

فهرست مطالب

۱	مقدمه « طرفه »	۱	حسب و حالی و پرستی چند
۲	سرود «احمد رضا احمدی»	۲	«قبر علی مصومی»
۶	هاروت «بیزن‌الهی»	۶	مسیحائی دیگر «فریدون معمار»
۱۸	از روزهای مشتاقی «منصور ارجمی»	۱۸	روحانیتی با تو «منصور ملکئی»
	سلام کوناهای شب دراز استوائی		بازگشت «بهروز منتظمی»
۱۹	«الف - ن - پیام»	۱۹	دعوت «موسوی الفروزی»
۲۰	جستجو «مهدی نقوی»	۲۰	شعرهای منشور پیوسته «مجید نفیسی»
۲۱	فرم‌ها «تیرازه»	۲۱	خون حماسه است «پرویز نقیبیان»
۲۱	حر جازغریب «اورنگ خضرائی»	۲۱ = =
۲۲	پیوند « = = »	۲۲	برای چکمه‌های من «مظاهر نوکنده»
۲۲	ساحل دریا بود «علی اکبر رشیدی»	۲۲	وسد هاهزار سال نوری بود «کامبیز ویدا»
۲۳	شهادت «م - ع - سپانلو»	۲۳	روی بدبوارد «هما»
۲۴	یرهای زمزمه «سهراب سپهری»	۲۴ = =
۲۵	والمصر «حسن شهری»	۲۵	۷ شعر از قدریکو کارسیا لورکا
۲۸	ا بره‌های سببی می‌گیرند «فرهاد شویانی»	۲۸	آواز سوار
۲۹	گویی «الف - طلوع»	۲۹	آدلینا به گلگشت
۳۰	در میخانه‌ی کویر «الف - غروب»	۳۰	آواز
۳۲	در ناامنی اندیشیدن «م - مؤید»	۳۲	غیر منظره
۳۲	کوچه‌هایی در آب «جوادمجاری»	۳۲	سه ویل
	سخن از وحشت گنجشگان است		کاذب
	«سیروس مشفق»	۳۴	افسانه‌ی خوابگرد



آینه را می‌شکنند ، چراکه از شدت زمان سخن میگویند . لحظه‌ی تازه ، باهمه‌ی خامی‌ها و توقعات راهی ساعت میشود تا آرایش طبیعت را در زاویه‌های جدید خاک ممکن سازد .

اینک جزوه‌ی سوم باهمه‌ی بضاعت مزجانش ، با همه‌ی جزوه بودن و شعر نبودنش - به تعبیری - باهمه‌ی بورز و ابازی‌ها و هتاپزدگی‌هایش - به تعبیری دیگر - در دست شماست ... شك نداریم که شتابزدگی وقتی بانادانی آمیخته گردد و نظریه‌عرض آلوده شود شکستن آینه امری غیر منتظر نخواهد بود ، و مارانه‌ادعائی بوده است و نه رسائی ، مسیری میسازیم تا چربان‌همیشگی شعر این دیار به‌هروز نرود و در ظرفی جاری گردد که زنگار تعصب ، بخل و حسادت بر آن نیسته باشد .

اینجا مجال قضاوت نیست ، که در آغاز جریان سیل است و آبهای گل‌آلود ، بگذارید جاری شود تا به پهنه‌رسد ، قرار ابد و از لای طاهر می‌گذرد . آنکه باید بهمراه گل فرو نشیند خواهد نشست و آنکه باید بر سطح شفاف آید خواهد آمد ... اینجا فقط داستان مهلت و اجازه است .

تا چندمی‌تواند کسی سلول‌های خاکستری تهی خویش را بکاود و ما را فریب دهد ؟ شرمندگی از آن اوست - بلاشک - و نه از آن کاغذی که نامش بر آن می‌نشیند . مادر جستجوی خورشیدهایی هستیم که بر ایشان نامی نیست ، اما نفوذشان در حرفهای شناخته‌و در اسم‌های خاص محسوس است یا خواهد بود و چه‌شم که در این رهگذر بدو خوب کنار هم نشینند ، که فقط آزمایش متعارف صعب‌تر و هولناک‌تر خواهد بود .

فردا تو این صحیفه را ورق خواهی زد ، فقط آغاز فرزندان نامبر شعر امروز را خواهی دید ، اما در این اوراق دفن‌ها و سکوت‌ها خواهد بود . مجوری برای آنکه رفتنی است و استقبالی از آنکه خواهد ماند . آخر چگونه می‌توان دوار عقرب‌ها را فراموش کرد ؟

سرود

احمد رضا احمدی

۸ مهرماه ۱۳۴۳

۹

جرآتی پنهان در کوچه و در من بود
و سرانجام در تو هم جاری شد
که در را بگشایی ...
در همان برگریزان روحی
پائیز زاده شد
در گشاده بود و تو
پذیرفتی که مرا به نامی می خوانند .
یاد بودهای نوشتن به امبری رسیدند
سرودهایی که از نخهای الکل بافته می شد
تو و کوچهای برگریزان را پرستار بودی .
در همان فصل های دخترانه
من در سبزی
در صبح
با دیگران که روستا خواه بودند
ماهیان را بفریب شفاف آبهای اندوه حوض را گول زدند .
ماهی قرمز
با خون قرمز
سبد را سلام گفت
سبد جرأت یافت نان های اندوه حوض را گول زدند .
سرگردانی از روزهایی بود که باران مدام بارید
و تو در برگریزان باران مرا یافتی
بهانه داشتنی که عروسکان خنیاگر
در جسم خدا حافظی تو
در مدامی باران
خواهند مرد .

حرات دارم که امروز بگویم : می دانستم
تفت خدا حافظی بود

در لباس سیاه گمنام تو

سخن های ما آذین می شد

که امروز با همان پائیز متوقف در عروسی های کاغذ مرا یافته بودی
این از وظایف پائیز برگ بود

نه من

و نه تو .

۲

دو دهمای مهاجر از الکل ، تو را بر من می آویخت
آن روز یاد بودهای تن من در حصیرهای زمین
غالب بود

در زمانی

در انتظار درختی مسکون که دیگر بیاد مهاجرت نیست
چشمان تو با تصویر این درخت

انعکاس جنگل خواهد بود

درختان گشن که شاخه ها و ریشه های آنان

من و تو را از زمین و آسمان متواری کردند

تسلیم مادران ریزش باران می شوند و تطهیر می گردند

من آنها را خواهم بخشید

و تو با دست های مضطرب خوابت

و چشمان بیداری آبیست

تصمیم خواهی گرفتی .

۳

در سراسر همان بهار که فقط توانستیم به ضمیر «تو» برسیم

همسرایان باران در دهلیزهای تابستان
 رفتار و اندام ما دو تن را قضاوت می کردند.
 مادران همه
 پدران مشترك
 در انتظار شکست تنك كشتزاران ماهیان بودند
 ما دو تن این انتظار را تا گورستان بردیم .
 شیپورهای متاسف اندام ما دو تن را تا پائیز تشییع کردند
 ما جنازه ی اندام خود را به پائیز می بردیم
 پائیز جنازه ی ما را بر زمین نهاد
 و در تماشا رفت .

۴

پائیزهای همیشه ناگهانی تو
 ناگهان و تنها بودند .
 در پیاده روهای خزه ایستاده بودیم
 گیاهان مادرانه ی تن من
 بدور پیچك های چشمان تو خزه می شد
 و خود را به میزهای متروك روشنائی جوانه می زد .
 ما از تو رهسپار شدیم .
 به محدودیت ضمائر بیاندیش
 که آخرین رهسپاری مادری تو به انزو رسید .
 آخرین باران حامی ما بود
 که باز رهسپار شویم .
 درختان در تصویر ماندند
 باران در واقعیت شب و روز بود
 من و تو در واقعیت شب و روز خنیاگر نه ، بودیم .

۵

دیگر من نبودم
که بدانم
که بتوانم
اسب‌های چرمین کالسکه‌های جمعی باران را
به خانه‌ها و کلبه‌های مجهول تو روانه کنم .

بی شک
مزارع بازوان ریخته شده‌ی ما

به شراب افسرده‌ی سفیده‌های صبح‌های
[کودکان و رفتگران
چشم انداز ما بود .

۶

پاهای پائیزی تو که جلوتر از دهکده‌های چوبین راه می‌رفت
واقمیت مردمان را بخودشان
و همسایه‌های خورشید بازگو کرد .

چشمان تو در نیت‌ها نشست

بازوان قهوه‌های درختان از نیت‌ها بیرون می‌ریخت
تن گیاهیت اندام ما و پائیز را بکنار باران‌ها بست .

داربست‌های زمین

باران را به طبقه‌ی آخرین قلبت برد

طبقه‌یی که ساکن نداشت .

غم‌ها و حسرت‌های همه جانیه

از آن طبقه مسافر بودند .

قلبیت خواست

برای همیشه سفال‌های گندگام روزنامه‌های مذهبی را

برخود پیاویزد

ادیان خاموش در مقابل رستاخیز این برگ‌ها

که از سفال پنجره‌های مذهبی
بر زمین غائب می‌ریخت
و آویزه‌های شب را برای خود بخانه می‌برد،
پیروان خود را بصف می‌آراست .

۷

بر من
تو
افسوس است
که با عرفاق واقیبت از کنار هم می‌گذریم
و یکدیگر را استفهام حاده‌های تجلی می‌دانیم
ما هویدا نمی‌شویم
مگر آن که خزانه‌های مادرانه‌ی تو دیگر برای باران‌های مدام
بدر نباشد
ومن گذر گاه اسبان بهشت زمین نیاشم
زیرا رنگه قهوه‌یی که در بهار کم است
و چشمان بر گهای پائیز است
تمام واقیبت‌های انتشار من و تو را
مدفون در همین شب‌های گچی می‌کند.

۸

از میزی سفالی
از زمانی گچی
هفته‌ها راه نیست
بر کی از ماجرای گذر گاه کنجکاوی تشنگان می‌گذرد
به‌کنار میز می‌رسد و شب را جانشین روز می‌کند
من
تو

بزرگوارانه بهم بافته می‌شویم

دوخته می‌شویم

پارچه‌یی قدیم می‌گردیم .

در قدیم نیست

هم اکنون است

که شیرهای آب در خشکسالی لیاقت‌ها

تو را می‌جویند .

سلام به خشکسالی شیرهای آب !

بدر آی

بسختن در آی

فهی چندین هزار سال خفته بر لب‌های مجسمه‌ها را بگو !

امروز در باران خفته

هر نه ، آریست

و آری ،

بی نهایت از امید و نومییدی .

از این پرسش ، در باران خفته‌ی امروز بیرون می‌آمدیم

که کافه‌های ساحلی

آبجو را در مغزخ اندیشه‌ی ملوانان تهی از دریا

قتل عام کردند .

۹

در باران

خفته بودی

که باران تنها نباشد .

سرودهای ستم

امروز در باران خفته ، بخواب رفت

سواران ستمگر

باران خفته را بیدار کردند

باران بیدار

سرودهای ستم را از خواب بیاران آورد

اندام

باران

سرودهای ستم

سواران ستمگر

در هم ریخت

تطهیر شد

تو بیداری را به آنها پیوند زدی .

۹۵

من و تو در بیابان میزها نشسته بودیم

در انتظاریم

که میزبان آینده ، مهر را در بشقاب صداقت نابا خورشید و میوه ها بچیند
و در نخستین روز هفته

مهر را بما تعارف کند .

۹۶

صدای مرتب دو نقطه‌ی روشن از میزبانان آینده می‌خواهد

که جمعیت را از روی افسانه‌های ذغال بیابان

برایند .

من

تو

در انفرادیت مشترک

هفته‌ها و سالهاست که الماس ساکن ذغال گشته‌ایم

و هنوز خود را کودک آن صدای مرتب دو نقطه‌ی روشن می‌دانیم .

۹۷

زبان

زمان

ما را برای حقیقت مجهول

نشسته در اتاق باران

گرفته می‌کنند

۴ در روزهای دیگر

در کمبود طرح‌های عاشقانه‌ی مردمان

با قلب‌هایی از شیشه

هیاهو کنیم .

هاروت

بیژن الهی

۱

آغاز می‌کنم تا چند نام تو احاطه کنی
که منجم گلوله‌های پراکنده در تنت باشم.

سرخ‌ری چپتی در انزوای مطلق، که تعادل اصل خطرناکی است
میان وی و خورشید.

۳ او را

به غضب

از جا می‌کند

تا تمام زمین به مطلع قصیده‌ی ما حلق آویز شود.

بخار حمامها

که اصطلاحات ریشه‌دار گوشت نومیدی را در آرسنیک می‌شست،

[برمی‌خواست

من تفنك را به مطلع قصیده
تکیه می‌دادم،
و زنی خورشید را میان دو کوهان يك شتر می‌دید.

۲

آن حاکم پوست مرطوب تو
جهان را از هیأت و جغرافیا می‌شست ،
من کلیه‌های شهوانی‌ی خونم را
بهمراه عشقی که چنك را ابری می‌کرد
از قلبم پیاده می‌کردم.

کدام ستم
قلب مرا زیر يك کبوتر کرچ
شکسته بود تا نفس بکشد؟
فصا، دیوانه‌تر از آن بود تا کلمه‌یی باشد در نزد خدا،
انگشتانی را میان موهایم می‌آفرید که من بی‌سپاسگزاری گریه‌کنم
انگشتانی که ریتم شعرهای مرا آهسته می‌کرد .

۳

بخار حمامها
که حرکت وضعی قلب را در خواب و بیداری‌ی عشق می‌شست ،
در معبر آواز تر کمن
بادان می‌شد و می‌بارید
می‌بارید...
چندان که چوب مصرعها
انحنای بر می‌داشت:
رنگین کمان می‌گشت.



بر کف خیس قصیده

که جنون خسته تر از زیبایی را در گل‌های سرشار از داودی منظم می‌کند،
عشق را با زخمی‌ترین فعلی که از وزن شعر کاسته

در زیر این رنگین‌کمانها

کامل کن :

که شاید این سرانسانی

سر بریده‌ی يك دلدل باشد!

۴

کتوتران که زیر این ابرو - رعشه‌ی رها شده تا مرگ - مراعات می‌شدند،
در آخرین دانگ آواز، تخم گذاشته‌اند .

پنج خاتون تباہ - پنج عشر ضعف که چتر بختگی را در نان می‌بندند -
در شبر خود بسوی خدا نقب می‌زنند .

بس که قلب تو را می‌چرخاند تا خطوط دست مرا برسد ؟

صلح، با تپش هزاران سرگذشت **هاروت** از برق میزها تنوره می‌کشد

[اما، انعکاش را بر جای می‌نهد .

صلح، که دیگر فضای دستیست با کسوف يك تخم کبوتر، می‌داند

احتضار، در بین جناغ طلائی بوسه، بال خواهد خورد ،

چاکه چشمان تلخ عزیزت

جاذبه را از زمین

می‌گیرد .

نوازندگان، پنجره‌های پر از باران را بکنار می‌نهند و آواز را

[تنها می‌گذارند .

پس که قلب تو را می چرخاند تا خطوط دست مرا برسد؟

۵

ای نور،

ای جغرافیای سری که منلاشی می شود
باتو عشق در قلب من
شموری گروی دارد.

۶

کردن من در برج باوت می تپید!
چگونه می توانستم تو را افش کنم که حتی برهنگیت را از تن در آورده بودی؟
با جوهر زنبق، تهنیت ها چنان همدیگر را تنگ می کردند
که اسبی سفید
کاملاً سفید

از ته موی رگهایش شیهه می کشید.
عمار می زنبق، عشق را چنان اندازه سریع می کرد که رطوبت قوس و قزح در
[پشت لاله‌ی گوش می ماند؟

خروسان، با آواز،
بندر خیزی را

از کنار بازوی زنی که در او

خرمنی زنبق
از خواب در شیر
منعکس میشد،
آفتاب می کردند.

ومن آنتدر ما یوس بودم که سپیده، تصعید نگفته‌های من بود.



در يك صبح بي خردس

بروي پنجه‌ي پا

بلند مي شدم و فصل مي گذشت.

با رحمت

شبي از شانه‌ي كوهستانيت

براي ديدن نوميديم

سرك مي كشيدم و دوعشر مهتاب
[درر گهاي من بالا مي رفت

گردن من در برج باروت مي تپيد.

اما براق ترين فلسم بروي نوميدي مي افتاد !

۷

اينك شير و خون از بيستون روانه است !

ابن مقفع، با عطرنان گرم، از تنور كلمات بيرون مي آيد !

پس كه

يك شب، پس از باران، چتر را مي بندد و تنها مي شود.



الف. لام. ميم. سلام بر تيرهايي كه

حروف آزادي را

جدا جدا کرده‌ند !

بشت بوداي هجامت نفس از پر طبل ترين لحظه‌ي پس از رگباري

[درميان صبح و گل شيبوري - كه ناقوس سپيد عشق بود،

خاكستري مشرف به دردي كه ساپه‌هاي طلائي را بر پله‌هاي تيمارستان، چون

[شيبه‌يي مي لرزاند،

از بال هاروت به سفتي تبعيد شد كه خستكي را طعمه‌ي ما مي كرد .

ما بر مهتاب - دوزنقه‌يي كه از تجريد بومي‌ي ذهن نقاش

بر بوم مي گريخت -

سيم مي بستيم و چندان مي نواختيم كه ابن مقفع با عطرنان گرم ،

[از تنور بيرون آيد.

اما برق اسلحه با چشمانت در كشور، تحليل رفته بود!

وشيرهاي پول خرد در هم بودم... (۱)



ای آزادی

که درچشمان تو- این پنج حرف کف کرده -

مطلع قصیده، افتی شده است!

۸

مطالعه بر الماس

(قطعه‌ی الحاقی)

الماس که سم‌های معطر توحش بود

با

دوران آهی با پنج سایه

مرا از پشت پیشانیم - که پارسا و شورانگیز، دروهای سکوت تو را

[در دردناک‌ترین مهلت انسانی، آغاز می‌کرد،

اوج داد

چندان ...

چندان که زمین، ستاره‌یی گشت :

گل‌ولگی در گیجگاه شاهانه‌ی تو!

دستی بارانی که اجبار خطوطش را داشت ،

روی الماس را گرفت:

من یا سرعنی که تیره‌ی پشم را

از جرقه و ملکوت

می‌انباشت،

چون ایکاری پرت می‌شدم. (۲)



الماس، غربنی دزسایه‌ی برهنگی میعاد ،

چکاچاک نورهای کوثر، در نم سردایهای قاجاری.

الماس، جشن هزاره‌ی تنهائی.

در تموز ، رقص چند هجائی ی خنکای سایه ی پروانه بر باد بزن ،
تو وسایهات : (تا من ذوالفقار را بردارم)
در بهمن ، حس ششم سرما ، که در منشور بی حادثه ی عاطفیات

[شیشه می کشد ؛

این الماس ، پرهای ، و اورا ، بنفش ، که بی آه میان همسایگان تقسیم می شد

۹

من فضا را در نوك سنجاقهای نقره ، که تا حدس رگ ، غنیف و زیبا بند ، تربیت
[کرده ام]

و آن گاه که چشمان مسموم تو را در يك پیاله شیر می خواباندم ،
نومیدیم - این صیقل شهبواتی که حادثه را از آب پیاده می کند -
[در کدام کوه کمانه می کرد ؟

آه ، من از ساده ترین تکه ی آسمان در چشمان تو ، دفاع کرده
[بودم ؛

وقتی مخمل با کرک هایی که بسمت شرق خواب داشت ، تمام مدیترانه بود ا

در مخمل ، با کرک هایی

که خوابشان بجانب شرق ،

خاصیت آواز است

[و موسیقی قریاد مدیترانه

وقتی دندان من - که در بازی دو قطب

قرتین مرده بیست

در گوشت هاژرک و هینورک (۳) می نشیند ؛]

ای عروض معلق !

خورشید !

دریا را

بیت

بیت

از این وحدت ترسناک

رهایی بخش :

که من بتوانم ایمانم را

در کنار چراغی که

آبدیشی از دود دارد ،

آرام و اصیل

تجربه کنیم .

۱۰

افسوس نیست اینجا که من بخار شمایل قلب تو را ، آرام تر
[رسا خیز ، نس می کشم .

طیف یتیم گناه ، که عرق بنفش مماشقه‌ی دو شیر را از پشانی‌ی
[پرت شده‌ام ، نشت می‌دهد ، باید بداند ،

بداند که

من پاهایم را به شرفی دراز کرده‌ام تا آبله‌هایم طلوع کند .

و اینک فجر ! : خنثی از آمیزش سبزیندی غش

با عطر

که کوری‌ی شکل‌شبهه رادر آویزهای جار

مرتب می‌کند .

دقایق ، سقف‌های کوچکی از گچ دارند ، که زنجره ساکت می‌شود .

پلك مستور از نجوم نقره‌ئی‌ی مناجاتی وحشی ، که در برودت

[آبی‌ی بین دو دقیقه ، زندانی بود ، بهوش آمده‌ست

تا سر به‌های ساعت‌جستواره‌ی تازیانه‌ها ، هشت بار برای خدا برآید ،

و این اتهام عاشقانه ، خدا را خواهد کشت ! خواهد کشت !

۱۱

تو مرا تلخ تر کن که شایسته‌ی فروتنی‌ی کشنده‌ی این آخرین شراب
[شهادت زمین باشم .

استخوان بی‌ماه خرابات ، چند پیشانی را
عروسان خلوت انعکاس می‌سازد .
و باد ، این بیت بلوطی - جان پناه چشمان تو - را می‌شکند .
من پال‌های مردانه‌ی قلبم را می‌کنم ، تا وقار عزیمت را - با
[چمدانی سپید که پراز خاکستر سمندرهاست -
] در این سپیده‌ی اعصاب دریائیم ، ستون کنم .
و عالی‌ترین زلزله‌ی زمرد ، شفاعت بدرگرسنه‌ی زهر را ، در
[آخرین بغض تو می‌ترکاند !

۱۲

اینگ اقیانوس ! آسمان همیشه‌ی هاروت

حواشی

(۱) HIPPODROME میدان بیضی‌شکل برای اسب‌دوانی و ارابه‌رانی در
روم و یونان قدیم .

(۲) ICARE

(۳) MAZRAK و MIZORAK - نام دو جزیره در دریای مدیترانه .

نالار قندریز منتشر میکند :

پیرامون معنویت در هنر

نوشته‌ی واسیلی کاندینسکی

ترجمه‌ی مریم جزایری و اسماعیل نوری علاء

از روزهای مشتاقی

منصور اوجی

با اندوه

با حسرت

از اینها

از اینها

در روزهای تنهایی

در روزهای دلنگی

باید بلب سخن آورد

باید بلب سخن آورد

از روزهای مشتاقی

از آنچه نمانده است باقی:

از شوق

از شکوه

رهائی

از تو

- از اصالت

زیبائی...

از من

- از تو لب بلب

از روز

از شب

از شب که می چکید از گیسوان تو

تا دور دست روز

از روز که می چکید از دیدگان تو

تا بی گران شب ...

از دور پرنده

از خواندنها

- از همزیانی

از پریدنها

- پرواز

در باغ باغها

- در باغ جسم هم

از مهر بانی...

از عبور

از عبور من در تو

از عبور تو در من

از یکی شدن با تو

از یکی شدن با من

از دیدن

از دیدن

تا زادگاه ایمان

- تا دستهای تو

از طرح دست تو

- از شط تشنگی

از چشم تو

- از حرمه های گوارا...

از بر گشتن در خود

از من

- از قول لب بلب

از تو

- از روز

سلام کوتاهی به شب دراز استوائی

انسان شسته در حرارت مصنوعی

انسان که با درخت

تنها تر از درخت

در سوخت شب

میان صداها نشسته است

شب راه میان سفره‌های رنگین خویش

شب راه میان الکل و بیخ

می باید :

من یا رفیق من

در آستان کهنه‌ی تو زنگ بستیم

ای شب !

اینجا که نور

در شیشه بر درخت معلق

بسته است

اینجا که بر کله‌ی نمک و پول

ماسپده بر جداره‌ی شب

من با کدام بیعت

من با کدام خاطره و آهنگ

اینجا نشسته‌ام

و یادگار شام فراموشی رامیخوانم؟

اعصار کهنه و نو

اندیشناکند

بر سرد میزهایی

با وسعت کف دستم

و شب ، شب همیشه استوا

همان تازه‌سال چشمان ماست.

از من

از شب

از شب

با اندوه

با حسرت

از اینها

از اینها

دروزه‌های تنهایی

دروزه‌های دلقنگی

باید بلب سخن آورد

از آنچه نمانده است باقی

باید بلب سخن آورد

از روزهای مشتاقی ...

جستجوی درد

بجستجوی درد

تا عمق شب رفتم
همراه فرشته‌ای با بالهای کاغذی
تا عمق جنگل آهن
من

بجستجوی درد

جماع فواره‌ها
و درم دردناک اولیه‌های تئون را
دیدم

در میدان‌های افلیج شهر
درخیا یا نه‌ای برهنه
در کوجه‌های گرسنه
تصلیب انسان را
بدست انسانی دیگر

دیدم

بجستجوی درد

این عیسای مخنث مغلوب
تا نجابت روسپی خانه‌ها
و اسالت گل‌های کاغذی
تا کسادای نان
و تورم کاپوت

رفتم

و تو ای زند بزرگ
صدایم را از عمق شب میشنوی
که

درد

این واژه‌ی بی‌ربط را
فریادمی کتم.

با غرش و لادت

بارعده‌های شرم

با صاعقه که گردش چشمان توست

ای شب

شب دراز بروج گرم

پینام دفن و خاک را بتو میگویم.

اینجا میان همه‌ی بی‌نیات

وقتی که لحظه از نگاه تو بیگانه‌است

و خاطر عمیق تو در مه‌گم

من یا شتاب باد می‌آیم

و چرک زخم‌های امیدم را

در عمق این حرارت مصنوعی

تنظیف می‌زنم ،

و آن نگاه لا قید

در لحظه‌ای که فصل

با روزها وداع می‌کند

خورجین شامگاه غریبان است .

اینک شب

با التهاب و وسوسه می‌افتد

و رقص دلکش الکلی

در چشم‌های دیدنیست برپاست .

الف - ن - پیام

۴۵۲۳۶۲

۱- هر جا غریب

ای ارمغان خرم دستانت ا
 باران و سبزه زار و بهارانم
 اکنون ، بی تو
 تا غریبت کدام دیار دور
 میتوانم رفت ؟
 بی تو من این غریب هر جا را
 دیگر بکوچ سوی کدامین دشت
 بوسه انگیزم ؟

بی تو کهوتران وحشی این کلرین
 دیری است ، تا که طرح بالهانشان را
 در آسمان سبز نمی بینند ،
 و سنگهای تشنه و صافش
 رؤیای ماهیان عاشق را
 تکرار میکنند .

ای سبزه زار !
 ای در تمام سحر گاهان ، رقصان !
 در من بیا ، ظلمت این کشت سوخته
 و بنمای راه کوچ کهوتران را
 و آن دشت سایه زار بالهانشان را .
 آخر میان خشکسالی دستانت
 ای مهربان !
 ترانهها را از یاد بردم

قرمزها

نقطه : قرمز
 خط : سبز
 سطح : بنفش روشن
 حجم : سیاه



نقطه جاری شد در خط
 خط در سطح بنفش -
 خدشهای سبز پدید آورد
 سطح را حجم سیاهی بلعید .
 حجم آستن تاریکی بود .



من و تو دو نقطه ایم
 قرمز ، قرمز
 دلم میخواهد
 در خطی که دست تو می سازد
 جاری گردم .
 حجم آستن تاریکی است
 بگذارد در سطح یک روز بنفش روشن
 در خط سبز عشق بمانیم .

«تیرازه»

۲- پیوند

خواندم
آن شعر سبز مبهم را
شعری که مطلع منظومه بلندی بود .

خواندم و شعر سرخ غریبی را
از دفتر هزار برگی رؤیایم
مصراع آخرین آن کردم .

آوارگی
- فصل بزرگی از حکایت مجنون شد .

بهار ۴۵ - اصفهان

ساحلت دریابود ...!

زورق ساکت چشمان من و آبی دریای دوچشمان تو بود .
ساحلت دریا بود ، ساحلم جنگل مژگان تو بود .
بادبان منجمد اشک من و ، باغی بی سنکر اندیشه من .
..... ناگهان خندیدی
(موج درموج شد و طوفان شد)
زورق ساکت چشمان من آنجا کم شد .

علی اکبر رشیدی

شهادت

از شعر: «در غبارها»

م-ع سپانلو

با هم‌رهان بگوئید
اسپان مادر آبخور اردو
جان با سموم آب بیامان سپرده‌اند
و این پیادگان سلحشور
تنها مسیر ابرها را
دنبال میکنند
و ابرهای آبستن
بر آشیان مرغان
بر گشتگاه مردان
بی اعتناست .
با چشم خشک ،
در انتهای این سفر غمناک
در انتهای کاوش گنج زمین
جایی که در برابر ما سرخی خلیج
جایی که روز انسان می‌میرد
در انقضای روح بیابان ،
آنک ، زوال پاک‌ترین یاران ...
دروازه بهار گشوده است .
در ریگ و رمل و باد
و حی است و التهاب و معامت .
روبر حقیقت عجب خاک
مرگی که خود شهادت عظمی است .
تنها مرا بسوی تو امید است
فانوس‌های منزوی افلاک !
من هم به تو شهادت خواهم داد
روبر حقیقت عجب خاک .

پرهای زمزمه

سهراب سپهری

مانده تا برف زمین آب شود
مانده تا بسته شود اینهمه نیلوفر وارونهی چتر



نا تمام است درخت
زیر برف است تمنای شنا کردن کاغذ در باد
و فرود آمدن چشم حشرات
و طلوع سرخوگ از افق درك حیات



مانده تا سینی ما پر شود از صحبت سنبوسه و عید
در هوایی که نه افزایش يك ساقه طنینمی دارد
و نه آواز پری می رسد از روزن منظومهی برف
تشنه‌ی زمزمه‌ام
مانده تا مرغ سرچینه‌ی دم کرده‌ی اسفند صدا بردارد
پس چه باید بکنم
من که در تخت‌ترین موسم بی چه‌بچه سال
تشنه‌ی زمزمه‌ام؟



بهتر آن است که برخیزم
رنگ را بردارم
روی تنهایی خود نقشه‌ی مرغی بکشم

والعصر

- بتو ای خاموشی

خاموشی

وتو ای خاموشی سنك اطاق من ا

خانه در ذهن کویرش

باعصمت یاران

همه شب نجوا دارد

و در این شط شب شهر

ذهن این زورق کور

با تمامیت دستی که نیاز آگین است

و پچشمی کاینک،

کاهنی را میماند

همه یاد آور صدعهده

در کبودیهای رنج نشسته است.

و بر آن کاوش دلگرم که آن گردش

[موعود

نیز آن چرخش پاك

خانه در باغ مداری دارد

که تنش سرشار-

از سبزی بهت آور مهر است.

شوکت خالی این زورق کور

اینک آن دستی است :

از آهن و سیمان

و شاید

در اوج توانایی است.

اما،

دست من،

اینک از لمحه‌ی سرسبز

یقینی پر بار است .

که همسوتر آهن نیست.

آری آن دست امیدی که

- بهنگام تفریر -

پیوند محبت میسازد.

و بهنگامی دیگر

مزرع طوماری سخت عتاب آگین

تحریر نموده است

مهر آن دست

پیام آور بود نه است.

و در این نوحه‌ای ژرف شبان

با من آکنده ز نور است.

آ.

ای کاش در این شط شب شهر

رقص خورشید هزاران پل را

- نه سکون زا -

باز از بوسه پیوند دستان شما

سبز بینم

که بر آن لحظه‌ی قدسی

و بر آن لحظه‌ی پرواز

- و در دا که به پرواز تپوست -

یاد بست.

- بتو ای خاموشی

خاموشی!

بتو ای شرط سیه نام‌تراز شب!

در پذیرفتن آن موهبت بودن و ماندن

بتو ای لحظه‌ی پائیز بشارت :

غزل غمگین بودن و خاموشی

من بدستان کدامین مهر

و بشوق مهر دست کدامین یار

همه‌جا اندوه سرد قفسها را

بادل انگیزی گل پنجه دوشیزه باران
بزایم؟

همه جا

دانه‌ی فردای بهاران را
در تمنای بی‌حاصل صد چشم نشانم؟

— بتوای خاموشی

خاموشی!

بتوای شرط رها بودن

— بتوای شرط حیاتی عبت و هرزه.

همچنان هستی حنظل

— میدانی؟

مردی از عمق شان

نعره زنان میگفت:

— «خانم سوخت»

و زنی

آتش در اوج گریز

— پنجه در پنجه مردش.

خانه آغوشش را

به پریشانی طفلانی بخشید

هر سه در وحشت شط‌شهر

جان پناه دشت و جنگل را می‌جستند

مادرم

آیه تسلیم و رضا

بر زبانش جاری بود.

پدرم،

وحشت تلخش را

طاق مفلوک هزاران مسجد میدانست

و بخوبی میدانم

غصه‌مردی را
که از اعماق شان
روشنی نعره بهر جا می‌پاشید.

وحشت از فاجعه‌ایست
که سیورانه‌تر از رشد گیاه

چشمها را می‌کود

و به تنهایی ما مهرباب خواهد زد.

وحشت از

بیماری

بیداری

لحظه پر مهر درود و بدرود

وحشت از مهر سنگین سکوت

وحشت از صلح دروغین دو قطب،

وحشت از طاعون گرسنگی،

— در صومعه شرق —

وحشت از تنهایی

تنهایی

تنهایی

و در آنجا که کسی

درب مهره‌ماشین بودن می‌میرد

و بسلولی از آهن و سیمان

و بدشتی از آهن

و هیاهوی شط‌آهن

و آسمانی همه آهن

به بهاری از آهن

آی.....

شهر از وحشت خالی بودن می‌میرد

مرك

در شوکت خود

- میدانم؟
شب اگر چیره بر آفاق جهان من و توست
شب اگر

زمزمه خوان من و تست
من اگر
صخره بجا ماندم

در بستر موج
تو اگر مرمرفسون شده‌ای بودی
در باور قصر

گره طغیان دریا را
بر تن برده بیمار:
زمین

گره سرخ پی قصر نما را
بکدامین تدبیر
میتوانیم گشود؟
باید از صخره بر سناخیز
ایمان آرم

باید آن جامه مرم را
بر سنگ بکوبی.
خانه در هرزگی خاموشی
میمیرد
شهر در چیرگی قطب شبان
میسوزد

و زمان من و تست
که سیاهی را تا محکمه روز کشانیم.

شیراز - اردیبهشت ۴۵
حسن شهری

جاودان خواهد زیست
و من اینجا چه توانم کرد؟
من که چون آیه پروازم
از ثابت خویشید
میروم پاکتر از زمزمه
تا ژرفی دریا
میروم سبزتر از باد
بر آن اوج قلاعی که
نا باوریم را،
سر سبزیشان بشکست.

از تو می‌پرسم
آیا چه توان کرد؟
شاید از طغیان باید پرسید
شاید از آلهه روشن مهر
شاید از هستان سبز شما
که دلم می‌خواهد تا ابدیت
بل‌پیوند بسازند
که دلم می‌خواهد شعر شما را
همه جا،
برگ بهاران،
بزبان شبنم
بر گل و سبزه و موسیقی آب
بر جهان
کوه

درو دشت
بر کتاب و دل پزمرده کاغذ
همه جا
جاری سازند

ابرهایی سببی میگریند

برای دفانده،

ابرهایی سببی میگریند

*

استرچا پك تنهائی من
تا به تاریکی شب خواهد تاخت
گرد با باد بخواهد کوچید
ماه در آینه مردایی

*

ابرهایی سببی میگریند

*

- ای مه آلوده نگاه
ای تو باد افرة تنهائی من
راستی را توجیه می پنداری
بگمانت که من از تنهائی ، تنهائی ،
[خواهم مرد؟]

راستی خواهم مرد؟

*

توجیه می پنداری؟
از تو من باز تو انم گردید ؟
بی تو من باز تو انم روئید ؟
در تو من منزلفتی یافته ام
در تو من منزلفتی یافته ام

*

- ای توزیپائی من
ای بخواب ندر من پنجره ای بینائی
بافرینائی تو آلودگی خواهم ساخت

و در آن تارك دنیای تو خواهم گردید

*

ابرهایی سببی میگریند

*

زندگی ،
در نگاه همه بیداری من
در نگاه همه بی تایی من
تکیه دادن به حفاظ چمن آرائی
[موزگان توباد !]

*

قلب من
قلب من آینه غمگینی است
که به لبخنده مقوم تومی آراید

*

پوسهات
خوشگوارائی نایاب همه مائده هاست
و به ظلمات شبان ، روشنی آب حیات

*

- ابرنسانی من
ابرها بی سببی میگوچند
توبهان

*

باورت می آید ،
که من آبادترین ساحل این دیرانم؟
باورت می آید ؟
باورت می آید ؟

اردیبهشت ۴۵ - فرهاد شبیانی

گوئی

گوئی از لرزش آینه‌ها و برکه‌ها

- لبالب بودم

و از بی تابی جفنی دیر پاگنده

که زمان سعد زادن را

در سپیده دمی بر ترانه

انتظار می کشید...

گوئی از آینه‌ها و برکه‌ها لبالب بودم

و از بی تابی جفنی پای در راه ...

گوئی دو نیمه بودم

و هر نیمه‌ای، به سوئی

پاره‌ای بر آستانه شرق

که بر رخ شقاوت نور بود

و پاره‌ی دیگر

بر قناره غرب آویزان

و یکدیگر را بنام میخواندند

دروود شامگاه

سایه مشرق کمان بود

گوئی دو نیمه بودم

- هر نیمه‌ای به سوئی -

و غروب بجز سپیده دمی نبود

که دو آینه افق منعکس می شد ...

گوئی تنم دهانی شد

بگشادگی دره‌ای

و بادها

در آن

بجولانی خوش

برخواستند.

گوئی جدار تنم را

از زروق‌ها

ساخته بودند

و قلب

در سکوتی آتیری

به خلایق در افتاد

که جاودانه بودنش را

انکار نمی توانستم

و نفس

هنگامیکه بر می آمد

هنگامیکه جاری می شد

تنم را

چون پاکت خالی آجیل

مجاله میکرد.

گوئی قلب

سپاره‌ای شد

که جاودانه

محکوم به گردش جان فرساست

و تن

گوئی دهانی

بگشادگی دره‌ای

و همه کاغذین.

الف - طالع

«در میهمانی کویر»

ف - غروب

اسفند ۴۴ - تهران

صدایت با من خواهد بود
آنگونه که با من است لحظه‌های تشنج
آنگونه که با منست غروب های خوب جنوب .
صدایت ترانه‌ای را ماند
که هیچگاه خواننده را با آن غریبتی نخواهد بود .
و هیچگاه در آن تکراری نخواهد یافت

صدایت نگاه آهویی را ماند !

مرا ، ای غروب شبهای آدینه
کویر است خواب آلود ، که در آن
مساجدی عظیم ساخته‌ام
تا پرنده های وحشی در گلدسته های آن برقصند .
و بادهای گستاخ رقص شادمانه‌ای را بیاغازند .
چرا که من همیشه رقص های وحشی‌ام را با باد رها آغاز کرده‌ام .
و چگونه دستهایم را بسوی آبی بی ابر رها کرده‌ام
و هرگز در انتظار نبوده‌ام
که بذل آسمان ، لبهایم را پاسخ گوید .

قلبم را و خودم را
در کویر - در تمامی کویر - کاشتم
و خواستم که کویری باشم - کویری تشنه -
و خواستم که قلبم
صدای تو را بشنود .

و گلدانهای را در غرب و شرق کویر رویاندم
ناله‌های تو را در آن دفن کنم
و از پستانهای تو
کویر را از صافی بر حذر دارم
و به آراستش با دستی پینه بسته روی آوردم .

**

آنک ! صدای تو که از شرق و غرب کویر روانست .
آنک ! پرندehای باد که صدای تو را در کویر می‌رقصانند
آنک ! ستارگان شب که می‌اندوه می‌خندند ،
و دستهای من ، که آهوان کویر را
بوی آسمان پرواز می‌دهد .
آنک ! آهوان که در قضا می‌رقصد
و دستان من که غریبانه می‌گریزد !

مهر ماه ۴۵

معماری ، شما و من

فوشته‌ی زیگفرید گید یون

ترجمه‌ی اکبر میهمن‌مطهر

از انتشارات تالار قندریز

در ناتمامی اندیشیدن

البته من بتومی اندیشم
زیرا تناوب اندیشیدن
از تلخکونگی و آزه‌های ترس و وا همه
[و تردید]

و از شلوفی کوچه ، می‌کاهد
همچو نکه کاج از طوفان
و آنکه گریز چاره ناچار است ا

این واژگونگی است
که مرغان قصر نور
از ابر پر سماجیت و بارانرا
یک لحظه شادباشند
این عکس قصه است ..
- تنم ، در آرزوی تفت نیست -

این عکس قصه است
گرچه تمامی تو
ممشوق وصل ندیدم
در ناتمامی اندیشیدن

میدانم
اما چه باید کرد ؟

من - زهرگونگی - را
روی تمامی اشیاء
- بر چسب - دیده‌ام

و آنکه به این خوشم
که بوا اینجانزدیم
از آن تومی که آشنای خودت هست
البته بهتر است !
البته من بتومی اندیشم ..

د بپراهننت چه بستر خوشبختی
[است ؟]

گل‌های آن
چه نور و آب فراوانی دارند ؟
فردا
تمام علفها - با تو -

پنجره‌ات را می‌پرستند ..
- گویا تو و حقیقت
آن بسته پنجره‌ی رو بروی ت
همخواه‌اید با هم ؟ نه ؟
و آفتاب بتو می‌اندیشد
در هر طلایی طلوعش .
همراه آفتاب

در هر طلایی طلوعش
- و آفتاب ، طلوعت هر چه هست .
البته من بتومی اندیشم .

رود سر ۱۶ خرداد ۱۳۴۵
م - مؤید

کوچه‌هایی در آب

برای ناستین

یا من
الفتی بند و
بمان
طاهری !
مرجان !
گردش مردمک آبی آب !
به شکبایی دریاب مرا

در سراسیمه این لحظه ی گردان خراب.

تاب بی تابی من

گل آبی!

گل عنابی آب!

با منت زمزمه ایست

که نمی یابمش از غلفه ی پیشه ی خواب.

دل مرجانی من!

آفتابی تو

- پراز خستگی و خشم و شتاب -

روی در روی هزاران ماهی

پشت بر پشت هزاران خیز آب.

شهر مرجانی ظهرا

بامن از مروارید

با من از اشک

که مروارید بست

بامن از مرجانها

وز گلگونه ی مرجانی خون

صحبت کن

بامن گمشده دو کوجهی کوچ

به تماشا پشتاب.

کوجهی انسانی

کوجهی گرم غزا

کوجهی مردان در سایه ی سبز دیوار

رمله ی لاغر چوپان خیال

کوجهی قرمز مرغان فروب

کوجهی بی آغاز

معبور خاکی شب در گذر بدر و هلال
من از این کوجهی سودا زده باز
[آمده ام]

که سر انجام نمی انجامد

به خیابان بزرگی

- که کران تابه کران بی رؤیاست -

خانه ها

ریشه در خون دارند.

چشم هر پنجره چشمی ست پر آب.

کوجهی من

گل شب بوی

شبی ناپیدا است

گذر عطرش در هر مژه ی بسته ی خواب.

بی تو

ای ماهی!

مرجان!

کی بیار آمد دل

و کجا پایانی ست

بی تو

- ای صخره ی پیداری من -

در گذر گاه پراز همه ی این تند آب

چو اد مجابی

خر داد ماه ۴۵

سخن از وحشت گنجشگان است

همه حرفی داریم

همه - اما افسوس

بین ما گنگی نامعلومی است

بین ما حس غریبانه‌ی آن رهگذر است

که شبی سوت زنان

از سر کوجه طولانی ما میکند



همه حرفی داریم

حرفهایی داریم

گوش کن - باید گفت:

سخن از غصه‌ی آهنگر فرسوده تنی است

که دم کوره عرق می‌ریزد

وغم خشت زن کوره‌ی آجرپزی است

که زمین گیر بهاش

ضامن اوج عمارتهایی است

که تو از آن - هر روز -

شهر را باهمه‌ی وسعت خود می‌بینی



همه حرفی داریم

سخن از پند خیابانهایی است

که در آن‌ها هر شب

کودکان ولگرد

کودکان دلتنگ

پرس و بریم فقیرانه‌ی شب می‌میرند



سخن از خلوت بالاخانه‌ست

و نیاز طیش پنجره‌های خاموش

و صبمیت فواره‌ی آب



سخن از وقت تلف کردن يك بیکار است

در خیابان وسیع پائیز

سخن از رخوت يك معتاد است

توی مهتابی دلتنگ غروب



دانه‌های باران

با غروب ابری

با غریبان مسافر خانه

با حیاطی که نم آجرهاش

بوی دلتنگی غربت دارد

سخن از تلخی خاموشی ما میگوید

وبه تسکین دل کوچک ما می‌کوشد



کاش باران بودیم

کاش باران بودیم

که با اندازه این دشت بزرگ

جریان می‌یابد

و سخاوتهایش

قصه پرداز شکفتنی‌هایی‌ست

که در آغوش کهنسال‌ترین باغستان

به بلا دیده‌ترین خلوت تبریزی‌ها

تازگی می‌بخشد

هیجان می‌ریزد

کاش باران بودیم

کاش باران بودیم

از حیاط کوچک

شمعدانها را

مادرم باز بدرگاه آورد

مثل این بود که از غصه‌ی گلها می‌برد

مثل این بود که من میمردم

چه هوای سردی است
رازقی‌های جوان
رازقی‌های جوان ترسو
مثل این است که حرفی دارند
سخن از وحشت گنجشگان است
از صدای وزش سرد نسیم
در هوای خنک عصر بهار

همه حرفی داریم
حرفهایی داریم

- زندگی چیزی نیست -

زندگی سردی سیال شب است
زندگی حادثه‌های تکراری است
زندگی طول همین کوچه بی پایان است
که من از آن بگذروم
سفری خواهیم شد.

زمستان ۴۴
سیروس مشفق

حسب حالی

و پیرسدشی چند

من ،

بسیار دیشب
بک گرگ را بر رویا میدیدم.
و در روزهای گرم
نور ستاره‌ها را.
اما ستاره‌ها
جز شیشه‌ی شکسته نبودند.

من

مردی را میدیدم
که اعتقادش محکم بود،
که پدر من معجزه میکند،
که شناسنامه میدهد،
و سرگودک، هر ساله
در آن کتاب کوچک تغییر میکند.
وسایه‌های بیمار ،
که در شعاع داغ
و نور امیدوار
حل میشدند،
وسل و مرک و درد،
و اشتیاق باران و آب.

من ،

بس شب، بنوحه‌های زمین گوش داده‌ام.
و ناله‌های موج را،
با گوش خود شنیده‌ام.
و من صلابت معصوم آب را
در چشم موجها می‌خواندم.

من ،

دست شب را میدیدم
که با تار یکی، دشت‌ها را جارو میزد.
و شور و شوقها را، که میمردند.
من، طرح یادها را
در آسمان شهر،
بسیار دیده‌ام.

ویک زن طلائی افسونکار
که خاک میشد.

تصویرهای غمزه در پشت شیشه‌ها،
که تنگنای آسمان را میکاویدند.
ویس شکوفه‌های طلائی
که پاره‌های کاغذ بودند.

من
قولاد را فراوان دیدم،
که می‌شکست، با حیوانات يك انگشت،
و سفنها را که فرو میریخت،
با زیر و بمهای ناگه يك صدا.
و نور روزها را،
مفهور سایه‌های خمار آلود.

بس جوجه‌های خشك کبوتر را
من، دیده‌ام که ماران می‌بلعند.
و قمریان چرخ‌زنان را،
در دود باروت
که آسمان، جوابشان میکرد.
در سول بی‌امان غبار
سگهای بیمار و چرکین
و گریه‌های گریه.

ای دشتهای خشك :

اینك مشام من،
از عطر یادتان، سرشار است.

ای روزهای مرده و خشکیده!

آیا هنوز از تب میسوزید ؟
سگها! انسانها! گریه‌ها!
آیا هنوز خاك و مرمن برجاست ؟
آیا ستاره‌ها
امروز نیز

جز قطعه‌های شیشه شکسته
بر قلعه زباله‌های عفن نیستند ؟
آیا هنوز گریه
در خواب بچه‌ها
غوغای ترس را بیدار میکند؟
انسان‌ها، هنوز
از قرن و سال، غافل و بی‌زارند ؟
و ناله‌های موج،

چشمان شیهوت آلود،
دستان پر گناه
در کارند ؟

آیا خیال زنها،
بار دیگر بخاك بدل میشود ؟
و تصویرهای بیمار
در گوشه‌های افق
محصول حسرت را
یاداس‌های چشم
برداشت میکنند ؟

و کوجه‌ها پراز شرارت شیطانهاست ؟

قنبر علی معصومی

تأستان ۴۳

... و جامه قرمز برای پوشانیدند و
ناجی از خار بافته بر سرش نهادند...
و استهزاکنان (او) را بیرون بردند
تا مصلوبش کنند،
انجیل

مسیحانی دیگر

و اینک ما !
صلیب سرنوشت شوممان بردوش ،
ردای قرمز تقدیر بی تدبیرمان دربر ،
بسالک بافته از خارهای رنجمان بر سر ،
مسیحانی دیگر هستیم : با افسانه‌ای
دیگر .

مسیحانی همانسان خسته‌ی زخم ملامت‌ها ،
مسیحانی همانسان بندی ذام ندامت‌ها ،
مسیحانی ...
ولیکن دستهای بسته‌ی اعجازمان
[خالی]

- هلا ! ... اندوهباران ، غمگنان
[دلخستگان ۲۴۰۰]

- افسوس !
سلام این رسالت را جوابی نیست ،
پیام مهرمان را هیچکس پاسخ
[نمی‌گوید :
کسی در رد پای بیعت‌ها ، ره نمی‌پوید .

مسیحا !

- ای توردك مازسولان رسالت‌های
[بی‌فرجام ،
شکوفان باد باغ سبز آئینت ،
دروخشان باد مهر روشن پیغام غمگینت ؛
اگر در لحظه‌ی میعاد تو با مارك
براه (جلجتا) از دیدگان دختر
[(صیهون) بجای اشك ، خون باوید
اگر دروازه‌ی (هیکل) بهم بشکست ،
اگر زنجیرهای اختران بگسست ،
اگر چشم سیاه آسمان گریید ؛
درینا !
در عزای مارك ما ، حتی نگاه‌های سایه‌ای
[از غم نمیگیرد .

مسیحانی دیگر بودیم قرن دوزخیمانرا ،
مسیحانی سلام آشنی بر لب ،
مسیحانی پیام دوستی در دل
ولیکن هیچکس نشنید ، بازك بدعت
[ما را
ولیکن هیچکس نشرد دست بیعت
[ما را .

فریدون معمار

کرمانشاه - فروردین ۳۵

فرومی ریزند .

در غرویی دلتنگ

پنجره‌ای زنگ خورده

با ناله باز میشود ،

زنی به آواز باغ

گوش فرا میدهد .

۳۱ فروردین

شش

بیهوده میخواهی

که من چوین را

از خواندن بازداری .

+

دردها

با گریه آغاز میشوند ،

و آهنگ نی

با دردها .

+

نی چوین

آن گونه میخواند

که بوته‌های پاییزی

برای گل‌های

پژمرده‌شان میخوانند

آن گونه که درختان

برای برگ‌هایشان می‌خوانند .

+

نی باز هم میخواند ،

با دردها

و در هر لحظه اوج میگیرد ،

همچون

صدای آوازه خوانی

که از

دردگم شدن آوازه‌اش

میخواند .

۳۰ فروردین

هفت

[بیک زن دیوانه]

آه ! ای زن دیوانه‌یی که

در همه‌ی قصه‌ها ظاهر میشوی ،

آه ! ای زن دیوانه‌یی که

موهبت بر زنگ حناست ،

و بر دو گونه‌ات فروریخته ،

آه ! ای زن دیوانه‌یی که

در همه جا میخوانی ،

با آفتاب همراه میشوی ،

و با باد ، میخوانی

اما

هیچ کجا ظاهر نمیشوی .

+

خوب بیاد دارم

که چگونه تو را شناختم

شبا هنگام

وقتی که با چوپان قصه‌گوی دلاور

با الاغی که بر آن سوار بودیم

از کوه روان شدیم

و صدای گرگی

در پیش رویمان طنین افکند !

هشتم

ما را زمستان در پیش است،
 هم چنان که اکنون
 آسمان یخ زده است
 و بر قها یخ زده اند.
 بادی که می آید
 بجای بوی علف و گاه گل
 خاک مرده را به همراه می آورد.
 من می گیرم
 و آسمان می گیرید
 و مردم با خاک مرده هم آوازند

+

ای زن دیوانه
 که در حاشیه ای استخر گل آلود
 - استخری که بر آن
 نیلوفرهای آبی روان است -
 پاکاکل ذرتی بازی می کنی
 و صدای قهقهه و گریه ات
 از صدای جندهای کور
 پرطنین تر است
 - جندهایی که
 در آسمان صاف و بخزده
 فریاد میکشند.
 [شاید برای گلی
 یا برای جوپانی
 که برای گله اش شعر میخواند]
 آیا احساس میکنی
 که من نیز چون تو

اما بیلی که
 بر زمین خط میکشید
 و خاک را به تنوره و امید داشت
 در دست چوپان قصه گوی دلاور
 گرگ را به فرار واداشت.
 چوپان قصه گوی دلاور
 به شب
 کبریت روشنایی میکشید .

+

شاید از آن شب بود
 که تو را شناختم ،
 ای زن دیوانه ای گیسو حنایی:
 در خرابه های باشکوه
 [که گنج نهفته ندارد]
 و درخت خرمایی
 که واحه ای چوپان دلاور است
 و آسیایی که ساربان دشتهاست
 و چون پرنده های مرده است.

+

شاید از همان شب بود
 که تو در همه جا
 با من آمدی
 و من تو را شناختم ،
 ای زن دیوانه ای
 که با باد میخوانی
 و موهای حنایی ات
 بر دو گونه ات فرو ریخته
 و آواز تو
 با باد میخواند.

۸ فروردین

بر حاشیه استخر گل آلود یا ذلالی

- اهمی ندارد -

یا کاکل ذرتی

- ذرتی که با باد هم آواز است -

میخوانم

وقته و گریه ام

چون جندهای کور است .

+

گر چه می گویند :

- قناتها چون رودخانه ای سرشار

[بودند]

و گاوهای سیاه

در حاشیه چمنزار

می خریدند .

و نیلوفرهای آبی

- هر چه بیشتر -

با باد و آب جاری میخواندند .

و کاکل ذرت

با باد هم آوا بود

برجهای تنها

تنها ایشان را

با کیوترها بدر می کردند

و برجهای عاشق

با کیوترهای قاصد

برای خویش نامه می فرستادند .

لك لكها

بر فراز مساجد گلی

به رودهای ذلال و جاری مینگریستند

و پرنده ها

شادمانه میخواندند .

- آری ! چه سالی بود .

+

کوه های گل

- هم آواز با باد -

کوه های آب زلال جاری

کوه های کره های کهر

کوه های گاوهایی که در حاشیه

[چمنزار بچرایند

مرغهایی که

بالمایشان را بهم میزنند

ماهی هایی

که در کنار هم آرام بنماشایند

کوه های تپه های سبز

کوه های ...

در روستایی که بر بیل خویش تکیه

[زده

و مزرعه ای مرده

و آسمان مرده را می نگرد

انباشته گشته است .

+

آه ! ای چوپانانی که

در شب و سکوت

در پناه شعله ای آتش

از مردی سخن میگویند

که در وصال مشوقه اش

مرداب را جاری میساخت ،

از عاشقی که برای مشوقه اش

آسمای را بیاران میخواند،

وگوسفندانشان

بدرامی در خوابند،

گاهی

صدای زنگوله‌ی

سکوت شب را می‌شکند

وگرگی غم‌آلود میخواند .

چوب دستی‌ی هوارا می‌شکافد

و ناله‌ی گرگ مغلوب

گوسفندای نگران را

به خواب میخواند.

شما ای چوپانان قصه‌گوی دل‌آور

میدانم

که بازهم مینوان در پناه شما

شما که هنوز تسلیم نگردیده‌اید

و با تپه‌های خاک‌آلود

و گاوهای خاکستری

و گوسفندان نگران

به جنگ تاریکی آمده‌اید -

قصه‌های آرزو را خواند .

چهار فروردین

| ده |

ساقه‌های شمعدانی را می‌شکنند

آه ! ای تیره‌های پشتم !

+

ریشه‌های گل خطمی را

بدور می‌ریزند

آه ! ای گیسوانم !

+

سدی جلوی

رودخانه‌های جاری می‌گیرند

آه ! ای آوازه‌ایم !

گندمهای طلایی را دور می‌کنند

آه ! ای دستهایم !

۱۹ فروردین

| نه |

آه ! ای نی‌چوبین من

آوازی را بسرای

که تاکنون نسراییده‌ای

آواز چوپانی

که برای گوسفندانش میخواند .

آواز روستایی

که برای درختهای مرده‌اش

می‌سراید .

یا زده

[گرچه ماه]

بر گهای پاییزی
همچون ستاره‌های خاموش آسمان
فروریزند...
فروریزند...

+

تمام شب
از خانه ماه
صدای موسیقی
بگوش میرسید.

ونگران آه میکشید
آه! چه اندوهی در من آه می کشید.

+

ای اندوه‌های شناور
در گهای آبی ساقه مانندم
اندوهی را بخوانید
که هیچکس تاکنون نخوانده است
اندوه کشتزار گندم
و مردگان سکوت را.

۵ فروردین

و ده اسفهان - مجید زبیدی

دوازده

در پاییز برگ ریزان
چوپانی

برای گوسفندان مرده اثر آواز میخواند،
آه! چه اندوهی در من آواز
میخواند!

+

خاکهای مرده
در بهار می‌گریوند
برای سالهای گذشته شان
آه! چه اندوهی در من می‌گریید!

+

کیوتری
از برج ویرانش سر می‌کشید
گویی مزارع شکسته را مینگریست

۲ شعر از: پرویز تقیبیان

۱- خون حماسه است

يك قطره خون
يك قطره آب
راستی صفائی دارد آینه
راستی شکوهی دارد
آفتاب

خون حماسه است
باریچه نیست
خون سراپ نیست
آئینه است... آفتاب است.
بس آئینه که با آهی کدر شد
بس آفتاب که با آبری ناپدید گشت
از لحظه‌ای که ساعت دیواری
فریاد میزند

... برای چکمه‌ها من

با چکمه‌های سخت سنگینم
من از هیاهوی هزاران دشته می‌آیم

— — —

تنها برای واژه خورشید
تنها برای یادگار زخم
من با همه پیغمبران تنبل مشکوک
مردانه جفکیدم

* *

در مسلخ تاریخ
«یحیای تعمیدی» برای کودک ایمان
افسانه میخواند

— — —

شاید که عیسائی دیگر
— نابالغ و مردود —
در جستجوی عصمت مادر
سرگشته صحراست
شاید :

* *

با چکمه‌های سخت خونینم
من از هیاهوی هزاران کشته می‌آیم
در صفحه‌های جعلی قانون
داری برای چکمه‌های من
داری برای من !!

«م. طاهر نوکنده»

در باعداد که خورشید .
آئینه در صفایش باقیست
و هوا ابری نیست

آفتابست

خون حماسه است

باز بچه نیست

آئینه است

آفتابست

...۲

ابرها بارانی نیستند

آوای جیر جیرک

تنها يك جیر جیر ساده است

و مورچگان

ارواح سرگردانند

نیستند

سفر بچه‌های پندار است

گوئی زیاده دانی خالیست

و هوایك چیز غیر عادی مسموم

کرده است

و اتحاد را از زو زندانی است

و يك معادله چند مجهولی

اسباب بازی شده است ●

وصدها هنر ارسال نوری بود

ما ستارگان آبی را
در جاده‌ی همین کهکشانشان های رهگذر
یافتیم
ما ستارگان سرخ را
از خوشه‌ی انبوه منظومه‌ای متروک
دانه دانه

چیدیم:

وصدها هنر ارسال نوری بود
که پیک ناآسوده‌ی ماهواره‌های دوار
بودیم ،
وزمین میعاد ما بود .

ما

میسرویدیم

و میسرویدیم

شعر سنگ‌ها را

که بمشق نامیمون اختران ناآشنا
سرگردان دشت‌های آسمان

بودند .

و شعر دریاها را ،

که در خلود لایق آفتاب‌های داغ ،
زاینده‌ی مسحور ابرها
بودند .

و شعر بلند گیاهان سبز را

و دست‌ها مان تهنی بود .

و قلب‌ها مان رنجور ،

و ما را تن پوشی نبود
چرا که برهنگی
آغاز زیست بود .

صدها هنر ارسال نوری بود
که نام خویش را
در ژرف تاریک آسمان
میخواندیم .

دیگر دونه‌ی باد پای ابدیت
بلا هوت می‌پیوستیم .
نه رستاخیزی بود ،

نه عقوبت موتی ،

نه دوزخی ، نه هشتی - که دداتنی شاعر ،

به افسون هولناک مقیمانش ،

سر به محراب مغفرت

میسائید .

و آخرین موعظی رسولان نادم

در خروش نامسکوتمان

بی‌اثر بود .

وصدها هنر ارسال نوری بود

که نام خویش را

بر دیوار غارها ،

می‌نیشتم ،

و میدیدیم که محو ست ،

و باز می‌نیشتم

جهان در انفجار درون ناامن خویش ،

میفرید ،

زمان در آئینه‌ی مرگ خویش ،

میگرثید ●

و ما بودیم؛
و سفینه‌ی فرتوتمان
عابر مشکور جاده‌ی کهکشانی
[رهگذر بود.]

صدها هزار سال نوری بود
و ما بودیم
و شعرمان

کامبیز ویدا ۱۳۲۱هـ.ق

در شعرازه هما

۱- روی بدیوار

بس سال‌ها گذشته از آن شب
بس سال‌های ساکت و خالی
و مادرم، با آن تقدس نورانی،
در هر غروب ابر گرفته
و هر شب نورانی

محبوب خویش، مرد قدیمی را،
میان «ارسی» کهنه،
با شیشه‌های آبی و رنگین،
دیدار می‌کند
و سخت می‌گریزد، از دیده‌های نامحرم ...
و در همان لحظه

من نامهی رسیده‌ی از عشق تازه را
سر میدهم میان دو پستانم
و می‌اندیشم:
من برترم یا او؟

(۱) يك ضرب المثل فارسی است
که «شوهر مرده باید روی بدیوار کند».

...۳

دلم هوس کرده است:
شبی بزرگ را:
عمیق و زنده و ظلمات،
بدون سایه‌ی ابری و نورمهتابی
...
دلم هوس کرده است:
شنیدن صدای با در،
خشن و توقفده،
میان جاده‌ی تلمستان.

آن شب:
وقتی که مادرم،
شاخه‌های «گل زرد» را چکاند
بر آنجماد بستر محبوبش،
و شیون کرد:
«اینک عزیز رفته
بعد از تو روی به دیوارم» (۱)
من پشت آن درخت «گل زرد»
ایستادم
و روح پنجمین عشق را،
از سطح قلب خویش زدودم
و خندیدم به مادرم، که زار میزد:
«ای اولین ... ای آخرین»
در نیمقرن زندگیم،
من نیز، بی‌تو، از دست رفته‌ام!

...

ورود خاتمی بی آب

...

دلَم هوس کرده است :

گریزه‌ی بزرگ ماده گریه را

بخویش منتقل کند

و گریه سردهد، میان پله‌های بامهای

[داغ ،

برای بچه‌های مرده‌اش .

...

دلَم هوس کرده است :

پیاده راه بینتم بسوی ترکستان ،

میان ریگ بخوابم

میان باد برقصم

میان رود بخوانم

و خیمه برکشم ،

کنار واحه‌ها و چشمه‌های منتظر

و دود باشم از تو از آن عمیق مادرم

...

دلَم هوس کرده است :

دوباره با پدرم حرفان بشود

برای آب دادن گلها، کنار باغچه ،

واو به شادمانگی و غیظ

آب پاشد پهای تا سرمن .

...

دلَم هوس کرده است

دوباره ساکت و مغموم

باورم آید

تمام قصه‌های شاه پریون ،

و دیوورستم را .

...

دلَم هوس کرده است :

گریزدا ،

از این دوارخانه دود .

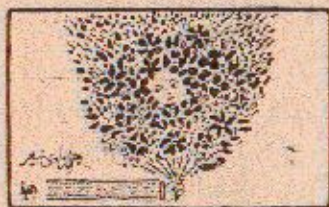
بزودی منتشر می شود :

۸۰ شعر گزیده

از : فدریکو گمارسیا لورکا

ترجمه‌ی بدالله رؤیائی - فرهاد آرام - بهمن فرزانه

ہفت شعر از



فدریکو گارسیالور کا

آواز سوار

(۱۸۶۰)

درماه سیاه

راهزنان

مهمیزها می خوانند .

کره‌ی مشکی .

کجا می‌بری سواربی جانت را؟

... مهمیزهای سخت

رهزن خاموش

که عنان از کف داده‌ست .

کره‌ی دلسرد .

چه عطری دارد شکوفه‌ی خنجر !

درماه سیاه

که خون افشاند بر کوه‌های

سپه را مورنا . (۱)

کره مشکی .

کجا می‌بری سواربی جانت را؟

شب مهمیز می‌زد

به پهلوی سیاهش

نیش زناش به ستارگان .

کره‌ی دلسرد .

چه عطری دارد شکوفه‌ی خنجر !

درماه سیاه

قریادی ! و شاخ

بلند خرمن آتش .

کره‌ی مشکی .

کجا می‌بری سواربی جانت را؟

اولینا به گلگشت

نه دریا دارد نارنج بنانی ،

نه سه‌ویل (۲) دارد عشق .

زن سبزه ، چه نوری از آتش .

بده بامن چترت را قرص .

سبز خواهد کرد سیمای مرا

- انگم سرو ولیمو -

کلمات تو - این ماهیکان -

خواهندشنا کرد به پیرامون .

نه دریا دارد نارنج بنانی

آه ، عشق .

نه سه‌ویل دارد عشق !

آواز

دختر با چهره‌ی زیبا
به چیدن زیتون ها ،
باد ، حریف بر جها ،
می گیردش از میان ،
کردند گذر چارسوار
بر تاتوان اندلسی
با جامه‌های آبی و سبز ،
با تیره خرقه های دراز ،
دیبا به کوردبا ، (۳) دخترک ،
دخترک نمی کند اعتنا ،
کردند گذر سه گاو باز جوان
باریک میان
به جامه‌ی نارنجی
شمشیرها از تیره‌ی قدیم ،
دیبا به سهویل ، دخترک ،
دخترک نمی کند اعتنا ،
وقتی غروب شد
هم رنگ ارغوان ، بانورهای پراکنده ،
گذشت جوانی که می آورد
گل‌های سرخ و مورد ماه ،
دیبا به غرناطه ، دخترک ،
و دخترک نمی کند اعتنا ،
دختر با چهره‌ی زیبا
می رود به چیدن زیتون ها ،
با بازوان خاکستری‌ی باد
احاطه می کند کمرش را .

غیر منتظره

او ، در کوچه ، مرده ماند
خنجری در سینه
هیچ کس ، او را نمی شناخت .
طپانچه ، چه می لرزید !
مادر !
چند درمی لرزید طپانچه‌ی
کوچه !
پگاه بود . هیچ کس
نتوانست ، در مقابل چشمان
گشاده اش ، در هوای سخت ، ظاهر
[شود .
مرده ، آری او ، در کوچه ، مرده
[ماند
باریک خنجر ، در سینه ،
و هیچ کس ، هیچ کس ، او را نمی شناخت .

سهویل

برچی ست سهویل .
از کماندارهای باریک پراست .
سهویل برای زخم زدن .
برای مردن ، کوردبا .
شهری که کمین می کند
اوزان دراز را ،
و بهم می پیچد ،
چون دهلیزها .

دای دوست! او کجاست، بگو با من
کجاست دختر تلخ تو؟
چه بسیار چشم براهت ماند
چه بسیار باید چشم براهت بماند
سرد چهره، سیه گیسو،
بر این زردهی سبز!

*

بر پهنه‌ی آب انبار
دختر کولی تکانی خورد.
سبز تن، سبز موی،
و چشمانش نقره‌ی سرد.

قندیلی (۹) ازماه
فراز آتش نگاه داشت.
شب دوستانه شد
چون میدانی کوچک.
پاسیانان سر مست
بر در کوفتند.

سبز، دوست دارم سبز.
باد سبز، شاخه‌های سبز.
ناوی به دریا.

واسی بر کوهسار ●

ترجمه‌ی : یدالله رؤیالی
فرهاد آرام
بهمن فرزانه

(۶) بز (به فتح ب) بمعنای شبنم یخ
بسته است

(۷) Cabra

(۸) منظوره‌مان «دایره» است که آلت

موسیقی باشد.

بزبان عوام: دایره

(۹) قندیل، یخی

(۱) Sierra Morena

(۲) Seville یا Sevilla

(۳) Cordoba

(۴) یاددن خوان «Don Juan»

(۵) Diouyos



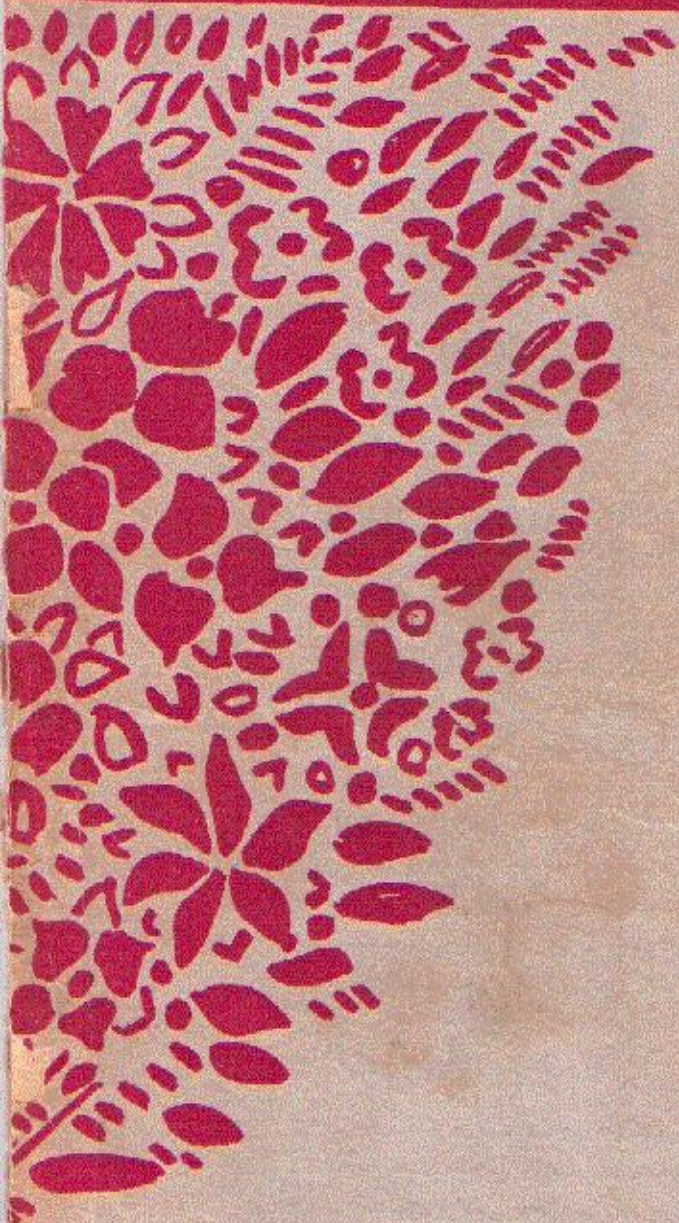
سازمان انتشارات طرف

منتشر کرده است :

- ۱- خانه ای برای شب - مجموعه‌ی داستان - نادر ابراهیمی .
- ۲- آرش در قلمرو تردید - مجموعه‌ی داستان - نادر ابراهیمی .
- ۳- آه ... بیابان - دیوان شعر ، م - ع . سیانلو .
- ۴- گفتگویی درباره‌ی معماری - یوجین راسکین - ترجمه‌ی مهدوی (با همکاری آتلیه از گانیک).
- ۵- روزنامه‌ی شیشه ای - مجموعه شعر - احمد رضا احمدی .
- ۶- چهار کوادرت - منظومه از تص - البوت - ترجمه‌ی مهرداد صدی .
- ۷- جنگ اول و دوم .
- ۸- افول - نمایشنامه - اکبر رادی .
- ۹- وادی شاهپرکها - مجموعه‌ی شعر - سیروس آناپای .
- ۱۰- خاک - منظومه ، م - ع سیانلو .
- ۱۱- مصاباد و رویای کاجرات - مجموعه‌ی داستان - نادر ابراهیمی .
- ۱۲- جزوه‌های شعر ، شماره ۱-۲-۳-۴ .

منتشر می‌کند :

- ۱۳- اطاق‌های در بسته - مجموعه‌ی شعر - الف . ن . پیام .
- ۱۴- مکان‌های عمومی - ده داستان - نادر ابراهیمی .
- ۱۵- فیه‌های ترکمن صحرا - نادر ابراهیمی .
- ۱۶- باز دیگر شهری که دوست میداشتم - نادر ابراهیمی .
- ۱۷- (۱) - مجموعه‌ی شعر - احمد رضا احمدی .
- ۱۸- رنگبارها - دیوان شعر ، م - ع . سیانلو .



۳۵ ریال